

نیمی از من و این شهر دیوانه

گلناز فرخ‌نیا

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فرخ‌نیا، گلناز
عنوان و نام پدیدآور	نیمی از من و این شهر دیوانه / گلناز فرخ‌نیا.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	:
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نیمی از من و این شهر دیوانه

گلناز فرخ‌نیا

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

تقدیم به نفس نفس‌ها

تقدیم به تک‌تک چهارصد و هشتاد نفری که در
حال نگارش داستان، درد عمیق و مشترک‌تان را با من
فریاد زدید.

تقدیم به تک‌تک زنان سرزمینم که رنج و درد
عمیق‌شان را پشت دهان دوخته‌شان از ترس رسوایی
نگه می‌دارند...

تقدیم به شما،

شمایی که نمی‌ترسید و ظالم را رسوا می‌کنید.
شمایی که می‌دانید قربانی شدن، گناه نیست.
گناهکار شخص دیگری است.

تقدیم به همه‌ی مادران عزیز، امیدوارم دست‌رنج
من حقیر تلنگری بر روح شما باشد و کودکان‌تان را
متفاوت و آگاه حفاظت و حمایت کنید.

۴ ♣ نیمی از من و این شهر دیوانه

فصل اول

«خرداد»

از خیابان اصلی داخل کوچه‌ی بن‌بست که می‌پیچم، ناخودآگاه با دیدن پارچه‌ی سیاه و رفت‌وآمدی که جلوی درِ دو خانه نرسیده به خانه‌ی ما در جریان است، صدای پخش ماشینم را کم می‌کنم. یک لحظه چشمانم قفل صفحه‌ی گوشی‌ام می‌شود؛ تعداد لایک‌های این پست اینستاگرامم، رکورد بیشترین لایکی را که خودم داشته‌ام، رد کرده. لبخندی پررنگ روی لب‌هایم نقش می‌بندد؛ اما همین نگاه سرسری به حجم دایرکت‌ها و کامنت‌ها باعث می‌شود در آخرین لحظه بچه‌گریه‌ی خنگی را که جلوی ماشینم می‌پرد و نمی‌داند به کدام سمت باید بدود، نبینم.

ترمز ناگهانی و پرشتاب ماشینم با صدایی غریب همراه می‌شود که ناخودآگاه نگاه‌های متعصب مردانی را که دم در ایستاده‌اند، به سمتم روانه می‌کند. برای درست کردن شالم و یا کم‌رنگ کردن رژ‌زیادی خوش‌رنگم، خیلی دیر شده است.

زیرچشمی‌نگاهی به سمت راستم می‌اندازم و بین جمعیت می‌بینمش، پوشیده در کت و شلوار طوسی خوش‌رنگش، همراه با بلوزی که زیادی بسته و خفه به نظر می‌رسد. از همین فاصله حال چشمان نگرانش را می‌فهمم. می‌دانم که به سختی از پس خودش برآمده و با خانواده‌اش راجع به من صحبت کرده است و تا حد امکان نمی‌خواهد تفاوت‌هایمان بیش از پیش به چشم دیگران بیاید.

بعد از رد شدن بچه گربه، با سرعتی بیش از حد معمول به طرف پارکینگ خانه می پیچم و تا در کاملاً باز شود، سعی می کنم دزدکی کمی از کامنت ها را بخوانم.

وارد خانه که می شوم، پشت ماشین پدرم پارک می کنم. تا پام را از ماشین بیرون می گذارم، صدای داد و فریاد داخل خانه، صمیمانه به استقبال می آید. کلافه پوفی می کشم، زنجیر کیفم را دور مچ دستم می پیچانم و با نارضایتی تمام، قدم های سنگینم را از دو پله ی ورودی خانه بالا می برم. در راهرو راکه باز می کنم، صدای عمه گوشم را می خراشد.

- تو رو به خدا محمود، آخه چرا طلاقش نمی دی؟ بس نبود این همه سال ننگ و بی آبرویی؟ دیگه این بار رو دنبالش نرو... بذار بره به درک...

زمان در خانه ی ما درست از روزی که پدرم، تک پسر حاج رضا زرباف برای سفر کاری به ایتالیا رفت و به جای طاق پارچه، با زنی خارجی به کشور برگشت، ایستاده است.

این جدال همیشگی و بی پایان، این بار با قهر جدی مادرم ناتالی و ترک خانه برای بیش از دو ماه به اوج خودش رسیده است.

از زاویه ای که من به سالن دید دارم، پدرم طبق معمول، مغموم و ساکت نشسته و عمه ام بی وقفه می تازد. تنها من می دانم در پس سکوت پدر پنجاه ساله ام، هنوز پسری جوان، عاشقانه بی تاب و بی قرار است اما هنوز از بزرگ ترش می ترسد و مجبور است خواسته های دلش را تنها با قرار دادن خانواده اش در مقابل عمل انجام شده مطالبه کند.

سالیان طولانی از زمانی که زندگی برای ما هر روز به جنگی بیهوده و نابرابر و پایان ناپذیر تبدیل شده، می گذرد. در این مثلاً خانواده، هر لحظه به هر بهانه ای،

گلناز فرخ‌نیا ♥ ۷

جنگ و بحث بر سر اسلام و مسیحیت، شرع و عرف، حلال و حرام و مستحب برپا می‌شود و این در حالی است که یک طرف این جبهه اصلاً زبان عمه و مادر بزرگم را نمی‌فهمد، چه برسد به تفهیم مسائل و باور به اعتقادات آن‌ها...
گرچه من ایمان دارم اگر جبهه‌ی اصلی باورشان قلبی باشد نه نقابی به چهره، صرفاً برای تظاهر و فریب، حرف‌ها دلنشین می‌شود و به عمق جان می‌نشیند؛ اما هیچ عمقی در این اقیانوس وحشتناک پر ادعا پیدا نمی‌شود.
طول راهرو را قدم می‌زنم تا هرچه دیرتر وارد این برزخ پر آشوب شوم.
به محض اینکه تمام قد مقابلشان می‌ایستم و عمه نگاهش به من می‌افتد، انگار که داغش کرده باشند، با افسوس می‌گویند:

- بیا، یکی هم ساخته بدتر از خودت! ننگ اصلی این خاندان تویی...
نگ اصلی که خودت است؛ یک دیوانه‌ی افسارگسیخته. اما جرئت نمی‌کرد جایی و در جمع دیگری، این حرف‌ها را عنوان کند چون خوب می‌دانست از خجالتش درخواهم آمد. بی‌توجه به حضور و حرفش، رو به پدرم سلام می‌کنم.
لبخند خسته‌اش سرشار از محبت است وقتی زمزمه می‌کند:

- سلام دخترم. خسته نباشی.

عمه با غضب حرفش را قطع می‌کند:

- از چی خسته نباشه برادر من؟ از اینکه صبح تا شب تو اون ماسماسک

عکس و فیلم می‌ذاره و آبرو و حیثیت ما رو حراج می‌کنه؟

نفسی عمیق می‌کشم. نمی‌فهمم مشکل از سمت پدر من است که در یک خانواده‌ی بسته و سنتی، روشن‌فکر بود یا مشکل از جایی شکل می‌گرفت که زبانِ مقابله در برابر عقاید مخالف را یاد نگرفته بود، خصوصاً در قبال خواهر و مادری که به خوبی می‌توانستند به همش بریزند و خونش را در شیشه کنند.

به سمت راه پله حرکت می‌کنم که پدر صدایم می‌زند:

- نفس، بیا بشین بابا. یه موضوعی هست که می‌خوام بهت بگم.

خسته روی اولین مبل می‌نشینم.

- جانم بابا؟!!

- فردا شب یه آشنایی با خانواده‌ش برای خواستگاری از تو می‌آد اینجا.

تا می‌خواهم دهان باز کنم، حرفم را قطع می‌کند.

- البته به رسم آشنایی دیرینه، نشد مستقیم بگم «نه»، اما بدون این فقط یه

مراسمه. هر بار گفتم، باز می‌گم. هیچ اجباری تو انتخاب برای ازدواج نداری و

باید خودت راضی باشی.

اشک در چشمانم حلقه می‌زند. این مرد در این زندان حکم فرشته‌ی نجات

من را بازی می‌کند. مادر بزرگم که از چرت عصرگاهی‌اش پریده بود، با حرص

رشته‌ی کلام را از دستش می‌گیرد و رو به پدرم می‌گوید:

- همین کارا رو کردی این قدر پررو شده... چقدر میدون به این زن و بچه

می‌خوای بدی؟ از خدایم باشه. کی بهتر از مانی؟

ماتم می‌برد. من که تصور می‌کردم علیرضا زودتر از موعد قرارمان

دست‌به‌کار شده و با پدرم راجع به خواستگاری صحبت کرده، با شنیدن نام

مانی، خشکم می‌زند. درست می‌شنوم؟ از کدام مانی حرف می‌زنند؟

عمه‌ام به افکار پریشانم بیش از این اجازه‌ی جولان نمی‌دهد.

- آره والا. همین مانی بگیردش خلاص شیم. این باز فرنگ رفته‌ست، گلوش

پیش این چشم سفید گیره. می‌تونه اطوارهای این رو تحمل کنه؛ وگرنه مثل

بقیه‌ی خواستگارها این هم یه کم که بشناسدش، برو که رفتیم.

سپس نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- رسماً آبرو نداریم. هفته‌ی پیش تو سفره، خانم زندی می‌گفت ماشالله به این برادرزاده‌تون، بچه‌ها هم فالوش می‌کنن. ایا معلومه داره تیکه بارم می‌کنه دیگه! بچه‌ها کی هستن؟ جز سه تا پسرگردن کلفت که فیلم و عکس‌های این بی‌آبرو رو به قول خودشون فالو می‌کنن!

گرچه زبان تند و تیزی داشتم و به وقتش خوب می‌توانستم جواب حرف‌های بی‌سروتهش را به طریقی بدهم که نفسش بالا نیاید، اما تجربه به من آموخته بود «سکوت» بدترین جزایی است که می‌شود برایشان در هر شرایطی در نظر گرفت.

خوبی ماجرا در این بود که همیشه خودم پیچ اینستاگرامم را به پدرم نشان می‌دادم. اکثر عکس‌ها و مطالبم راجع به فشن و لباس بود؛ گاهی هم اتفاقات روزمره‌ام را به اشتراک می‌گذاشتم و بخش قابل‌توجه پیجم راجع به سفرهایم بود، ویدئوهایی که از رونمایی مجموعه‌های جدید برندهای مطرح اروپایی می‌ساختم و مطالب مفصلی که در مورد هر مبحث می‌نوشتم.

از خودم هم عکس توی پیجم می‌گذاشتم، اما نه با هیچ لباس بازی، نه لب استخر، نه در یک مهمانی شلوغ و مشروب‌به‌دست و نه با هیچ پسری.

اما خوب می‌دانستم در این ماه‌های اخیر، میزان محبوبیتم بیش از حدِ عادی بالا رفته و حتی چندین شرکت در رابطه با مدلینگ و تبلیغات پوشاک تماس گرفته بودند و تقاضای همکاری می‌کردند. از طرف دیگر، در دانشگاه بیشتر شناخته شده بودم و دلم نمی‌خواست همه‌ی این‌ها را به چهره‌ام ربط بدهم که زیباییِ مادری ایتالیایی و شکوه شرقی پدری ایرانی را به بهترین شکل گلچین کرده بود.

دلم می‌خواست باور کنم در کنار اسم پدرم و ثروت قابل ملاحظه‌اش،

استعدادی دارم که فقط برای خودم است و ترسناک بود که گاهی اوقات مرز این دو را گم می‌کردم.

حقیقتش نیاز به دیده شدن و فرار از واقعیت‌هایی که نمی‌خواستم باورشان کنم و حتی گاهی می‌ترسیدم در ذهنم تکرارشان کنم، انگیزه‌ی اصلی من برای ورود به محیط اینستاگرام شده بود. اما وقتی به خودم آمدم و دیدم با چندین هزار نفر در ارتباطم و کارهایم برای تعداد قابل ملاحظه‌ای از آدم‌ها مهم و جالب شده است، دیگر نتوانستم رهایش کنم؛ یک وابستگی عجیب و اعتیادآور که بخش عظیمی از زندگی و وقتم را همیشه به خودش اختصاص می‌داد.

صدای پدرم من را از عالم هیروت بیرون می‌آورد.

- بس کن خواهر من! گفתי فقط مراسم فردا شب رو بهش بگیم. خسته

نشدی از بس نیش و کنایه زدی به این دختر؟

لبخندی به وسعت خنک شدن دلم روی لب‌هایم شکل می‌گیرد و با گفتن

«فعلاً» از پله‌ها تندتند بالا می‌روم.

در اتاقم را پشت سرم می‌بندم. مانتو و مقنعه‌ام را روی میبل کنار تختم

می‌اندازم و با خستگی روی تخت دراز می‌کشم. به پهلو می‌چرخم و به گوشی

موبایلم نگاه می‌کنم. پنج تماس بی‌پاسخ از علیرضا دارم. سریع بهش زنگ

می‌زنم و با دسته‌ای از موهایم شروع به بازی می‌کنم.

- سلام. خوب هستین؟

خنده‌ای پررنگ روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. صدای همه‌مه را از پشت خط

می‌توانم حس کنم.

- سلام، بد موقع ست؟ دیدم زیاد زنگ زدی، گفتم حتماً واجبه!

تک سرفه‌ای می‌کند.

- نه. خواهش می‌کنم چند لحظه گوشی خدمت‌تون باشه.

زمزمه وار می‌گویم:

- بله. بفرمایید!

و صدایش را می‌شنوم که به مخاطبش می‌گوید: «شما بفرمایید حاج‌آقا،

می‌رسم خدمت‌تون.» سپس مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- ببخشید.

با لحنی که اثر خنده در آن مشهود است، می‌گویم:

- خدا ببخشه. ما چه کاره‌ایم!

کلافه می‌گوید:

- نخند نفس خانوم. فعلاً که نه خدا می‌بخشه، نه بنده‌ی خدا! وضعیتی گرفتار

شدم.

- یعنی خواستگاری من او مدن این قدر سخته؟ والا از خدا که خبر ندارم،

ولی بنده‌های خدا اون قدری هم سر جنگ ندارن که تو خودت افتادی به

هول وولا!

چند لحظه‌ای ساکت می‌شود و بعد با لحنی گرفته می‌گوید:

- از دیشب خبری ازت نشد، فکر کردم که...

حرفش را قطع می‌کنم.

- تا جایی که یادمه، تو گفتی نمی‌تونی دیگه این وضع رو تحمل کنی... من

مشکلی ندارم. سر حرفم هستم. دیشب پای کار خوابم برد. از هفت صبح سر

کلاس بودم. تا کلاس‌م تموم شد، با شروین و نسیم پای کارای پایان ترم و یه

سری گیروگورهای پیجم نشستیم، بعد از زیارت شما هم توی کوچه، طبق

معمول خونه، بساط دادوبیداد داشتیم. الان تازه او مدم تو اتاق...

- کلافه‌م نفس، بریدم...

قلیم درد می‌گیرد. این پسر زیادی خوب است، زیادی حساس و دل‌رحم؛ به‌حدی که دلش می‌خواهد هم خدا هم تمام بندگان را یکجا راضی و خوشحال نگه دارد و کلافه بودنش آخرین چیزی است که در این دنیا می‌خواهم.

نفس عمیقی می‌کشم و با ملایمت می‌گویم:

- این قدر به خودت سخت‌نگیر علی... من و تو تلاش مون رو می‌کنیم که بشه... اینکه هی تو استرس بگیری، حالت بد باشه، من رو هم دل‌سرد می‌کنه.

نفس کلافه‌اش در گوشم می‌پیچد.

- حق داری. من نمی‌خوام تو اذیت بشی به‌خدا، ولی آخه همه می‌فهمن من

و تو هیچ ربطی به هم نداریم...

دست چپم را آزاد می‌کنم تا لپ‌تاپم را از روی زمین بردارم.

- خیلی‌ها هیچ ربطی به هم ندارند، ولی ازدواج می‌کنن. شانس من و تو هم

در اینه که خانواده‌ی تو واقعاً معتقد و مؤمن هستن، خانواده‌ی من فقط اداش رو درمی‌آرن؛ اما ظاهراً هم‌شکل و هم‌فرهنگ هستیم...

علیرضا پیچ‌پیچ‌وار می‌گوید:

- البته اگه مادرت تو مراسم نباشه...

می‌نشینم و تکیه‌ام را به پشت تختم می‌دهم.

- همه‌ش آیه‌ی یأسی علی‌رضا! کاری نداری؟

- ببخشید. نمی‌دونم چه حالی‌ام. امشب می‌خوام با حاجی صحبت کنم

قرار خواستگاری رو بذارن...

سرسنگین جواب می‌دهم:

- بله، بد نیست. چون امشب حرف از یه خواستگاری دیگه واسه پنجشنبه